Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل نود و چهارم : شیشیونگ نازتو نمیکشه

هنگامی که مو شی به لبخندی موذیانه او خیره شد، احساسی غریبی توام با خجالت به او دست داد، انگار که در یک مخمصه گرفتار شده بود. لب هایش را جمع کرد و رویش را برگرداند.

بی شک مورونگ چویی برای کمک به گو مانگ و راضی کردن آن دو به خود زحمت نمیداد، اما چون موافقت کرده و جبهه خود را انتخاب کرده بود، این مسئله برای مو شی و جیانگ یه شوئه جای تفکر داشت.

گو مانگ به دیوار سنگی تکیه داد و همانطور که خنجرش را در دست میچرخاند گفت:«خب چیشد؟ همکاری میکنین؟»

همکاری با یک جنایتکار و گول زدن امپراطور جرم بزرگی محسوب میشد. گرچه، پیشنهاد گو مانگ چندان بد بنظر نمیرسید، اکنون تمام انها سوار یک کشتی بودند.

جیانگ یه شوئه نگاهی به مورونگ چویی انداخت و گفت:«از اونجایی که شیائوجیو حاضره اینکارو بکنه.... پس منم چیزی نمیگم.اگه کاری نکنی که در آینده برامون دردسر درست بشه، من کمکت میکنم این راز رو مخفی نگهداری.»

گو مانگ لبخند زنان برای او دستی تکان داد و گفت:«تصمیم عاقلانه ای بود. ممنون.»

سپس برگشت و به مو شی نگاه کرد، لبخندش ناپدید گشت.

«شی هه جون چطور؟»

مو شی مدتی ساکت ماند و سپس گفت:«....من تورو به اعلیحضرت نمیدم.»

گومانگ مستانه لبخند زد:«خیلی خوبه.میبینم که تمام افراد اینجا جوانمردن، یه جوانمرد هم هیچ وقت زیر حرفش نمیزنه. من به شما کمک میکنم، شما هم راز منو نگه میدارید. اینجور بی حساب میشیم.»

مورونگ چویی پرسید:«الان میری دنبالشون؟»

گومانگ نشست و گفت:«عجله نکن. من خیلی انرژی معنوی مصرف کردم تا از دست وویان فرار کنم. بزارید گه گه اول یکم غذا بخوره بعد.»

وقتی حرفش تمام شد دو سیخ گوشتی که روی آتش قرار گرفته بود چرخاند. مو شی تازه ان لحظه متوجه شد که یک غاز چاق و چله روی آتش در حال کباب شدن است.

گرچه او خیلی مغرور بود، اما وقتی رنج های گو مانگ را به چشم دید قلبش بیش از پیش به درد آمد. هنوز میخواست برای گو مانگ جبران کند و رابطه

شان را بهبود ببخشد، بنابراین با صدای آهسته ای پرسید:«.....این غازو از کجا اوردی؟»

اما گو مانگ او را نادیده گرفت.

مو شی:«.....»

جیانگ یه شوئه متوجه وضع ناخوشایند او شد و بگرمی پاسخ داد:«تو کشتی من بود.» سپس کشتی گردویی را انها را تا جزیره رسانده بود بیرون آورد. ان را روی زمین گذاشت و با نوک انگشت بر آن ضربه زد، کشتی گردویی کوچک بلافاصله ده برابر شد و اندازه اش از یک بند انگشت به یک حوض چوبی بزرگ رسید.

صدای جیانگ یه شوئه بسیار ملایم و مهربان بود:«بانوی کشتی، میشه لطفا برامون یکم دیگه چای و خوراکی بیاری؟»

«اومدم!» از داخل کشتی، صدایی واضح و دلنشین که با لهجه وو سخن میگفت به گوش رسید. صدا خندید و گفت:«خب ما شیرینی و میوه تازه داریم، و همینطور چای اولونگ و میائویو. کدومشو میخواید سرورم؟»

«از همش بیار.»

صدای ریز و زنگوله مانند با خنده گفت:«بسیار خب، همین الان!»

سپس، پرده اتاقک کشتی کنار رفت و یک دخترک کوچک سفالی از پشت پرده بامبویی بیرون آمد. هنگامی که در کشتی بود، اندازه اش به نیم متر هم نمیرسید، اما همینکه پایش را بر زمین گذاشت بزرگ شد و به بلندی نصف قد یک انسان عادی رسید. سپس در حالیکه یک سینی چوبی پر از شیرینی و میوه و دو قوری چای داغ در دست داشت جلو آمد.

مو شی بیصدا دخترک سفالی را تماشا کرد که با لبخند سینی را کنار آتش گذاشت، سپس پرسید:«چرا ما اون موقع این آدمک رو تو کشتی ندیدیم؟»

«اون از آدمک های دیگه باهوش تره، من وقت زیادی برای ساختنش صرف کردم. وقتی تو کشتی بودیم،اون پشت سکان بود، برای همین خودشو نشون نداد.»

دخترک سفالی سرش را بلند کرد و ابروهای خوش فرم و چشمان کشیده خود را نشان داد. کاملا مشخص بود که جیانگ یه شوئه برای ساخت او بسیار زحمت کشیده؛ با اینکه تنها یک آدمک سفالی بود، نقش صورتش به زیبایی و ظرافت یک انسان واقعی مینمود. تمام جزئیات با دقت بسیار زیاد نقاشی شده بود و حرکات او نیز نرم تر سایر آدمک ها بنظر میرسید.

دخترک به همه ادای احترام کرد و با لحنی جذاب و شیرین گفت:«اگه امر دیگه ای نیست، من به کشتی برگردم.»

«هی‌هی‌هی، خوشگل خانوم، حالا چرا انقدر برای رفتن عجله داری؟» آن دخترک سفالی در نظر گو مانگ بسیار جالب آمده بود، بنابراین او را نگه داشت و لبخند زنان پرسید:«تو کشتیت چوب سرخالو داری؟»

«دکل از چوب سرخالو ساخته شده، اما متأسفانه نمیتونم به شما بدمش.»

گو مانگ با کنجکاوی پرسید:«مگه تو میدونی چوب سرخالو رو برای چی میخوام؟»

دخترک سفالی خندید، به آتش اشاره کرد و گفت:«طعم گوشتی که روی زغال چوب سرخالو پخته میشه خیلی خاص و متفاوته. فکر میکنم گونگزی باید خیلی خوش خوراک باشن.»

«.....» گو مانگ با چشمان گرد شده و سرشار شگفتی به سمت جیانگ یه شوئه برگشت و از او پرسید:«مگه میشه اینو بدونه؟!»

جیانگ یه شوئه نگاهش را پایین انداخت و خندید:«موقع ساختش، یه نسخه از *دستور عمل های آشپزی نه قلمرو* تو سرش گذاشتم.»

«بابا ایول!» گو مانگ نتوانست جلوی تشویق و دست زدنش را بگیرد:«تو این مدتی که نبودم مهارت جیانگ یه شوئه همینجور بهتر شده؛چیزایی که تو میسازی نه تنها انعطاف پذیرن بلکه باهوش هم هستن.»

اما در جواب جیانگ یه شوئه نگاهی به مورونگ چویی انداخت:«اما هنوزم به پای شیائوجیو نمیرسم.»

مورونگ چویی خود را به نشنیدن زد. و همانطور که دست به سینه به دیوار سنگی تکیه داده بود ساکت ماند.

با اینکه او رفتار ناپسندی از خود نشان داد اما جیانگ یه شوئه لبخندی ملایم بر لب نشاند، سپس دخترک سفالی را به اتاق برگرداند و دوباره کشتی چوبی به اندازه یک گردو کوچک کرد و در کیسه آسمان و زمینش گذاشت. چندی بعد با گرمی به تعریف و تمجید از مورنگ چویی ادامه داد: «شیائوجیویِ من بهترین و شگفت انگیزترین استاد فلزکاری معنویه؛ میتونه یه گل رو تبدیل به کشتی کنه، و از یه قطره بارون یه قلعه بسازه.»

از حرف هایش نوعی شیرین زبانی و دلبری عمدی حس میشد.

اما مورونگ چویی در دام نیفتاد. فقط آن چشمان ققنوس وارش را بست، بنظر میرسید که بشدت احساس انزجار میکند.

مو شی:«.....»

گو مانگ:«.....»

مو شی در فکر فرو رفت، هیچکس نمیدانست این نامیرای نادان چه قدرتی دارند که خواهرزاده هایش این چنین او را ستایش میکنند. یو چنچینگ از

ته دل او را میپرستید و به محض دیدنش از شوق بالا و پایین میپرید. گرچه جیانگ یه شوئه این دایی را به رخ دیگران نمیکشید، اما در کمال تعجب، با وجود اینکه خودش جزو برترین ارشدان آکادمی تهذیبگری بود، جایگاه مورونگ چویی را بالاتر میدانست و او را میستود.

اما شکسته نفسی های جیانگ یه شوئه با لاف زنی های یو چنچینگ فرق داشت. نادیده گرفتن یو چنچینگ توسط مورونگ چویی در نظر دیگران خنده دار میامد.

گرچه وقتی جیانگ‌یه‌شوئه انقدر صمیمانه و با محبت سخن میگفت، خودش را تحقیر میکرد تا مورونگ چویی را ستایش کند اما اینطور نادیده گرفته میشد، در نظر دیگران بسیار رقت اور بنظر میرسید.

احتمالا چون گومانگ هم این فضای ناخوشایند را احساس کرد، گفت: «مورونگ شیانشنگ ارشد و استاد همه ما محسوب میشه. طبیعیه که با جیانگ شیونگ قابل مقایسه نباشه. بیا، غاز کبابی تقریبا امادست. الان موقع خوردن غذاست.تو تا حالا غاز کبابی برشته شده منو نخوردی، نه؟ امتحان کن ببین چطوره.»

گرچه گومانگ دشمن چونگهوا بود، جیانگ یه شوئه اصلا نمی‌توانست از او متنفر باشد. مورونگ چویی هم هیچ حس وطن پرستانه ای نداشت.

بعلاوه، همه انها در ان لحظه هدف یکسانی داشتند، بنابراین، هیچکس سر موضوعات بی اهمیت با او بحث نکرد.

بالاخره غاز برشته شده که بسیار لذیذ بنظر میرسید آماده شد. گومانگ ان را از روی سیخ برداشت، گوشتی ترین بخش سینه غاز را انتخاب کرد و با استفاده از چاقوی کوچکی آن به قطعات نازک برش داد. رایحه گوشت و عطر ذغال هوش از سر آدم میبرد، پوست طلایی ترد به گوشت آبدار و داغ چسبیده بود.

گو مانگ هر برش را روی یک برگ موز قرار داد و مقداری نمک روی ان پاشید و به دست مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه داد.

وقتی جیانگ یه شوئه لقمه اول را در دهان گذاشت گومانگ لبخندزنان پرسید:«چطوره؟»

«فکر نمیکردم همچین مهارتی داشته باشی.»

گومانگ با صدای بلند خندید:« اگه چوب سرخالو داشتیم و موقع کباب کردن شکمشو با آلو پر میکردم، انگشتاتم باهاش میخوردی.»

جیانگ یه شوئه پرسید:«از کی اینو یاد گرفتی؟»

«هنر دست خودمه.» سپس تکه گوشت غاز بیشتری برید:«بهت مزه داد؟»

جیانگ یه شوئه گفت:«چرا قبلنا درست نمیکردی؟»

موشی سرخی آتش خیره شد و ناگهان با صدای آرامی گفت:«میکرد.»

جیانگ یه شوئه کمی شوکه شد،اما به سرعت لبخندی بر لب نشاند: «درسته. شما دو نفر خیلی بهم نزدیک بودین. یادمه که گومانگ همیشه مراقبت بود....»

اما بنظر نمیرسید که گو مانگ بخواهد او به مو شی ربط دهند. به سرعت دستش را تکان داد:«نه بابا واقعا چیزی نبود، "مراقبت" کدومه.»

سپس رو به موشی لبخند زد، اما لبخندش بی روح و علاقه بود.

«این همه گذشته اما تو هنوز اون غازو یادته. من حتی درست حسابی کبابش نکرده بودم، مزش مثل موم بود. شی هه جون هر چقدرم ازم متنفر باشی نباید الان بحث نقص هامو پیش بکشی.» او بینی خود را خاراند و ناخواسته لکه ای دود بر ان بجای گذاشت:«منم غرور دارم.»

در انسوی اتش، موشی چهره خندان و در عین حال بی احساس گومانگ را تماشا کرد.

کلمات زیادی در گلویش گیر کرده بودند، اما محکوم به سکوت بود، چون میدانست حتی اگر سوالی بپرسد، جوابی دریافت نخواهد کرد.

علاوه بر این نمی توانست بفهمد از چه لحنی باید برای صحبت با گومانگ استفاده کند. او احساس می کرد کوچکترین تحریکی باعث میشد که با بی

پروایی کاری بکند یا حرفی بزند. اگر دهانش را باز می کرد و احساساتش را بیرون می ریخت، دیگر نمیتوانست انها را پس بگیرد.

بنابراین، تصمیم گرفت که سکوت کند.

گومانگ می‌توانست انتخاب کند که نسبت به او بی تفاوت باشد یا خیلی راحت به دشمنی با او ادامه دهد. مو شی با خود فکر کرد تا زمانی که بتواند تاب بیاورد، تحمل خواهد کرد.

گوشت ترد و معطر غاز روی برگ دیگری قرار گرفت. گومانگ چاقو را پس داد، برگ خود را برداشت و نشست تا غذا بخورد.

جیانگ یه شوئه دقت و زیرکی زیادی داشت، بنابراین متوجه فضای عجیب بین ان دو نفر شد و دست از غذا خوردن کشید. گومانگ برای او گوشت تکه کرده بود و همچنین برای مورونگ چویی، اما قصد نداشت برای موشی نیز اینکار را انجام دهد. این رفتار کاملا ناخوشایند و معذب کننده بود؛ علاوه بر ان، موشی یک ارباب جوان نازپرورده بود، بنابراین اصلا نمیدانست چطور باید گوشت غاز ببرد و این موضوع فضا را عجیب تر از قبل مینمود.

همین که خواست چیزی بگوید، گومانگ سرش را بلند کرد:«تازه یادم افتاد که تورو فراموش کردم شی هه جون.»

موشی:«.....»

«میخوای کمکت کنم گوشت ببری؟»

بدون انکه منتظر جواب موشی بماند، با لبخند به خوردن ادامه داد و بدون ذره ای صداقت گفت:«هعی، بیخیال. من دستام به خون آلوده است، چطور ممکنه شی هه جون بزرگزاده و ارجمند بخواد از دست من چیزی بخوره. خودت اینکارو بکن.»

موشی گفت:«.....نیازی نیست. گرسنه نیستم.»

جیانگ یه شوئه از کله شق بازی های موشی باخبر بود. طاقت نیاورده و گفت:«شی هه جون، تو تازه یکم بهتر شدی، حداقل باید یکم بخوری...»

موشی برخاست:«چیزی نیست. شماها بخورید. من بدن خودمو میشناسم.»

«اما.....»

«اگه میگه بدنشو میشناسه، پس میشناسه دیگه.» گومانگ حرف جیانگ یه شوئه را قطع کرد و لبخند زد:« شی هه جون دیگه یه بچه تخس پونزده ساله که تازه به ارتش اومده نیست، میتونی به حرفایی که میزنه گوش بدی. خب جیانگ شیونگ، یه رون دیگه میخوای؟»

جیانگ یه شوئه:«.....»

گو مانگ بعد تمام کردن غاز و خوردن مقداری چای و شیرینی، کمی خودش را جمع و جور کرد، سلاح شیطانی، یونگ یه، را احضار کرد و برای رفتن اماده شد.

«شماها باید تو غار بشینید و مراقبه کنید تا کمی انرژی معنوی بدست بیارین. دو ساعت منتظر من بمونین. اگه تا اون موقع شیطان مناسبی پیدا نکردم از همون روش قدیمی بهتون خبر میدم. باشه؟»

روش قدیمی ای که از ان سخن می گفت، پروانه پیام‌رسان بود. قبلا وقتی در میدان جنگ بودند، دیده بان از این روش برای انتقال وضعیت خط مقدم به هم رزمانش استفاده می کرد.

جیانگ یه شوئه گفت:«باشه، نگران نباش.»

گومانگ خنجر را در استین خود فرو کرد و گفت:«پس من رفتم.»

هیبتش به سرعت در تاریکی شب ناپدید شد.

موشی در دهانه غار ایستاده بود. شانه گو مانگ هنگام خروج از غار به شانه موشی خورد. اما هیچکدامشان برای نگاه کردن به دیگری رویشان را برنگرداندند. اما همینکه گو مانگ رفت، مو شی بلافاصله به جایی که او ناپدید گشته بود، نگریست.

جیانگ یه شوئه به سمت موشی امد و پرسید:«چت شده؟»

«.....» مژه های مخملی موشی پایین افتاد و پاسخی نداد.

«از وقتی که از اینه بیرون اومدی عجیب رفتار میکنی. وقتی از گومانگ راجبش پرسیدم گفت که آینه زمان حافظشو تحریک کرده و خاطراتش برگشتن. اما درباره بقیه چیزا حرفی نزد. میدونستم نمیتونم مجبورش کنم چیزی بگه، بخاطر همینم سوال بیشتری نپرسیدم.»

جیانگ یه شوئه مکثی کرد:«حالا که رفته میتونی بهم بگی چی دیدی؟»

موشی گفت:«..... به هشت سال پیش برگشتیم.»

چشمان جیانگ یه شوئه اندکی گشاد شد:«بعد از خیانت گومانگ؟»

«نه، قبلش. برگشتم به چند روز قبل از خیانتش.»

جیانگ یه شوئه پس از دیدن چهره تاریک مو شی با تردید پرسید:«توی آینه، سعی کردی گومانگو متقاعد کنی؟»

«اره.سعی کردم اما فایده ای نداشت.»

موشی با خستگی گفت:«اما این اصل ماجرا نیست. مهم اینه که.... من چیزایی دیدم که که قبلا راجبشون نمیدونستم.»

دستی که جیانگ یه شوئه روی صندلی چرخدارش گذاشته بود اندکی جمع شد، کمی نگران بنظر میرسید:«چه چیزایی؟»

موشی برای مدتی سکوت کرد سپس گفت:«هنوز نمیتونم چیزی بگم چون دقیق نمیدونم. فعلا صبر میکنم تا به شهر برگردیم، بعد در مورد اتفاقات هشت سال پیش تحقیق میکنم.»

درست زمانی که جیانگ یه شوئه میخواست چیزی بگوید، ناگهان صدای یو چنچینگ از اعماق غار شنیده شد که هق هق کنان زمزمه میکرد:
«دایی چهارم...»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها و زمان دقیق آپلود حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به ایدی @solmehrane در تلگرام پیام بدید💌